



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۵۸

۱
۱
۸
۳
۳
۵
۶
۸
۷
۶
۰۱
۱۱
۸۱
۳۱
۵۱
۸۱
۷۱
۶۱
۰۸
۱۸
۸۸
۳۸

کتابخانه مرکزی اسلام مجلس شورای اسلامی
۱۲۹۱۶
کتابخانه مرکزی اسلام مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب و عنوان	جمهوری اسلامی ایران
مؤلف	شماره ثبت کتاب
مترجم	۹۱۲۳۶
شماره قفسه	۱۵۶۹۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۱۲۹۱۴



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

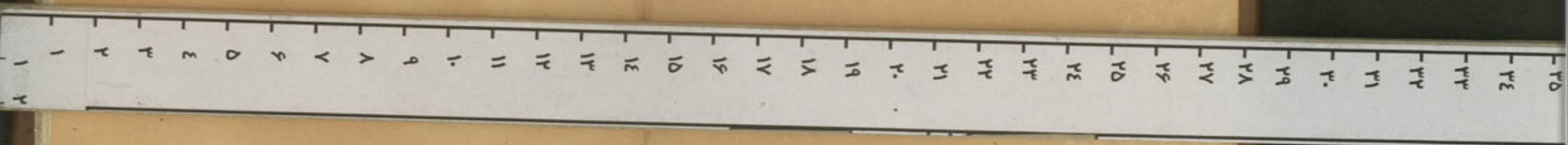
کتاب دیوان بیه

مؤلف

مترجم

۹۱۲۳۴

شماره قفسه ۱۵۶۹





۱۵۶۹۰
۹۱۲۳۶

ما رسیده و مهره گرفته است زردم
یا چون غم و شام کوهن تپش
آهوی شیرینش دم کرک در دهن
بگرفته و دو دان شده دایم برایش
این نزلت داده شد آهوی او را
بر نیز شناس ز شیر داورش

۳۸۰

آفتاب را که زیر چاه است آتش
سنبل دیدم بر طرف لاله ترش
بر درج بعد قنبر ز نرد پدید شد
یعنی نبات رسته شد از کردش
همان گم خیال رخس را آب شور
بر کاسای شوره برین نغره زرش
بس شام ز غم آن در دهن آینه
گر بودم ز گوشه کاغذ سبزش
بدرار ستاره ریخت شوخ طلوع کرد
بودن مایه و بلبل بخورش
تا در زمره و هفت خند دور مانده بدر
ماه بچا رفته خردن شد ریشکش
آینه شام استی که در نیام
خویر زده ایچا که تو گفت کاغذش
تا از ستاره ریخت شوخ طلوع کرد
فرشته ساز بر درش بظلمش
کف بر لب است قلم لوزان بگردش
او جلا بن کف است و نسکی شادوش
در صورت خویره کوهان برورش

اصول کتابخانه
۱۳۰۴
مهر
۱۳۰۴
مهر
مجلس

ماهی اوزر است و سنگش زرد است
این کوبان دان جو زبان هم خوش
که آن سنگ سبز رون آید از میان
آب روان کناره نماید ز آذرش
ماهی اگر دمی بنج سرکش کند
دامی نهند بر کمر دز سنگ آذوش
سه شاخ از محیط بهم سرد آوزند
تا دانهای در تراختد از جوشش
مرغی اگر کربابت در دشتیان هم
باشد ز قار بر نغا ر شپرش
زرد و زبان بریده سید روی کون
بر دم نگر چه خشم شمشاد کوشش
آن حاکم زمان در اقلاب سلطنت
خواند خلیفه بعد مجاهد مفاخرش
دادش حکومت بمر روی زمین امام
از شرق تا بغربش از بحر تا برش
وقت خود تا بنقص طاعتی
در عصر عدل پرورد انصاف کوشش
چو کشید از جانب شرق خبر دهند
ز آبی باغ امر که ناه است در جوشش
که او را بر همی کشد از بهر او بار
در گوش خویش حلقه نعل کادوش
ایست آن محیط که خوش است قطرش
دی قدرستان سپهر که فرج است از جوشش
از شهرت تو اصل را ارون کند
رویش سیاه کرد فلک با ابروش
بر صبی دیده سر نه خاک در آ
از ذوق کانیات بعد میل زوش

میغش بند روز و هر روز از کجاش
سید سازند رویش را چه جسم الیه
حد او نه حد او این محمد شاه بن تغلق
که شاه خست اقلیم خواند ابرایش
و صد ملک سلیمان کم شود در کجاش
و صد خاکنان کجاست از کجاش
حاش خطره آبی است بسته در میانگ
و سیکرد و این خلق خواند این
بجز خود زبان سندی کند مر جان اعدا
و میانی است پر جوهر زین اعدایش
اگر مای زین شده در پایت کلک
نسکی نروان کاتب روان جوبی تصحیش
در آن موضع در با خاک بر سر کردار
اگر از ناشان جوبی جزیره است این
زهی سلطان دین پرور خدیو کشید
و از مرطاس بر چو پست بر اعلام کشید
در انام امور ملک دین در بارگاه ملک
چو خضیعت اولی رسد پوسته الیمک
الاتما خط مغرب را اشع شد شرح اجراش
الا تالوج کردون را ز زاده در کوشش
کتاب رنج شای را که از وی معبر بنده
چو تعویب کن منوخ ما بآیات اهلک
ای شام بر زلف تو برده شده سرکش
شما دخت راکل سوری شده مغوش
یا قوت آب بارند دان در براب
چو کشید تاب از غم آن چهره جوش

بر دوده که خط تو کش بر ورق ماه
 دودی است ز دور دل بر شوخش
 چشم تو که از غم زنده تر جلوه دور
 ترکی است کمان بر سر بند و بچه در کش
 تا پر بگردد در شد و پنهان سوی دل
 بر ناوک دله زور که انداخت ز در کش
 آن شیشه می را که تو داری بکش انداز
 ز خانه روی باز تو زنده کن کشندش
 آنقدر تبر بکش که منزل او شد
 صدیش زده بر دل ریش من بگش
 باید تو خانه جگر سوخته کان را
 در سینه سریش تو چون دوش لجه خوش
 در کش قدح می که جیفت کش کردون
 برای زاده زده بر بند بر ابرش
 بر طاس ملک مانو جوی که نه خور
 بر صبح باید من بخت زده در کش
 در کشه لبی ز آتش اندیشه ایام
 از خاک در شاه جان آب بقا چشم
 آن شاه در معرکه خاک سم خشمش
 تاج سر ستم شد و آب رخ او شش
 ماه بر محقق کمالش ز رخ جوش
 این صفت صواب بوسه برده در آفتاب
 ز آن بزرگوتر بر دانه ز رخش
 در قصر بیدون تو که عرصه سفارش
 طول ملک از عوض وی افتادگی را
 حاسد چو سوسن راهت یاید که سرش با
 نجار قصار زود قلم زده بر شش

زان پیش کاسمان را طباخ صبح بنهد
 بر هفت خوان کردون یک طباخ ز غم
 خور با سیاه چشمان وقت سپیده جا می
 که هر چه خاک مجلس پوشید لباس احمر
 در میان زورق صد بار موج خون
 بر پشت ما بهمانش یکدم سوی لب او
 روشن دلان ندیدند یکدزه نقاد
 از آفتاب کردون تا آفتاب ساغر
 ابروی آتشین را چون بره در راه قد
 کافور حشک کردد با مشک تو برابر
 شب ز کیمی است که بیان اندیشه اش کف
 صبح است ترک خندان دستار زرد بر
 بگو بخت ادهم شب زین پلنگ بر پشت
 چون لب شاه مشرق هر ای زده بر شتر

ای زلف غمزه شمشاد لاله پرورد
 غاب شکر نیت لعل ستاره در بر
 دلهای شور بخان برین ز پسته
 تا آن نبات بزت رسته که شکر
 در غمزه لاله در سبد تو لولو
 در غمزه تو سوزن بر نیچ تو آرز
 چون سرود بر ای تازه نبال چو پای
 تا عاشقان بگفت مینند سرود بر
 روزیکه سر را بدشت از گنار بهت
 بر روی مد بر سپی سلطان هزار خنجر
 آن سرگشته ز کیمی از زگرش سخن شد
 بر کرد روم صف زده از زنگبار سنگ

سر صد نیم روز است شام خط تو ز چوین
 خورشید نبرد است رایت چو رایت داد
 بهرام نسل رستم او درین فضل عیسی
 اقلیم بخش احمد کشور گشای حیدر
 بر آستان جایت جبر می جویش ز
 صد ساله راه دیده زر کانیات بر
 ای هفت طاق طارم بر آستان شیخ
 وی بیخ شاخ در یاد استینت منظر
 ای بند ظلیفه در پیش تخت تخت
 نایب هزار فاقان حاجب هزار منظر
 ای مادی جنایت مفتی چار ملت
 دی خادم رکابت مخدوم تخت کشور
 از جامد کالت یکم هزار در یا
 وز نامه صلالت یک خط هزار در
 در زرم تیغ بهرام از جمله تو چوین
 در زرم ساخو خور با ساقی تو در خور
 که بر خط نفاذت نه دایره کرد
 حکم باد فقط قطب از حرف ظهور
 رایت چو رایت اوخت در شاه
 مه خاک کرده بر سر از دست آن کلاه
 آن ابر برق یرت آن ماه که هموار
 آن نا بگر پرداز و آن آب که گستر
 یکران و دین حاضرت آب و آن
 پیل و در رایت کوه روان و محشر
 نعل براق رزم اربوبی شاه میر
 دود چو اوج برنت روی عودس خاور
 در خواجگان خلعت ذات تو در
 تحریک نه پر را بالادی چار مادر

که عدل تو بودی این رخ شوی مطرب
 با قطب جمع کشتی بر مرقد سه خواهر
 جز صورت سعادت که چرخ شبت آورد
 با آفتابش بسکن بهم پرده اش برود
 مقطع طلب نعم سر پیش در پیش
 در شعر کام اقد مقطع ازین کونور
 تا زیر بال طوطی طایوس شب نازا
 هر صبح در راید عشق از زود شهبهر
 باد او چو باره شمس در صد گاه بیجا
 پرواز باز چرخ بالادی چرخ انصهر
 چو شاه باز بحر باز کرد شهبهر نور
 سوی غیب غراب ظلام که انور
 برای دهر شد الحان برای بر تار
 ز بس خردش عروس و لولای بی طوار
 چو تیر تر ظلام در سخنان چرخ آمد
 ز ترس ترس ز زاده زده تیغ بی نور
 در دیده دهره دهره چو دهره دهره زر
 نموده پیشش را در منظر حضور
 بهند راه قرار قرار زشته ز کنگ
 چو قوه کله شاه دین نموده از دور
 در نسیم تیغ نو چو هر مهر گرفت
 قبول رونق اسلام سام شام نور
 پهر چو زاده زده میر نه هر صبح
 ز خرم ماه سلاطین و افعال صبور

بیا که بر شکر رسته مات ایچور
 دیدم کس سیاهت رخصه کا فور
 بزیر لعل تو پنهان دو رسته مرد
 خوار سر تو پیدا ده رنگس محسوس
 رخت کلی که لجه مرهم دل خسته
 لب تلی که لجه داروی تن رنجور
 ز شکر تو نهان کچه روی مرد
 بر آفتاب تو پیداشده شب دیگور
 ز ماه عارض تو بر زده سساره
 چنانکه بر ورق لاله لولو مشهور
 از آن زهر تو چون صبح نیزم بود
 چرخ بر فلک عارضت کشید بود
 چو بار زلف تو بر جوش بدوی چید
 ماه کرده تو آشفته ز پر شد صفت
 مہمہ عمت از سالها حنین لیم
 شدم بفر قدم خدا ایقان سرور
 ولی محمد خلیفہ محمد تعلق
 خدا ایقان سلاطین دین محمد
 ز عدلش زرد دہن ما در اماں راضی
 ز لطفش از سلطان معتدل ز عہد
 پی نظاره ز برش بانع فردوس است
 فلک شدہ ہمہ دیدہ چو خورشید کوز
 ز ہی شکوہ کو کرده بستکار عدل
 خرابہ محن آباد خاک را معسور
 ز آستان تو بر لبیت در نظر خوش
 بچشم خشم تو میلی است در نظر ما
 صفای دانت برکت ای ہمای شرف
 چو ظل مزج تجلی است در ششم طور

چو ضرب شد علم فتح رفع قدرت را
 بگر حادثہ ختم گشت دشمن مجرور
 بدست خازن اقبال جاودان تودا
 عروس ملک کلید در سراچہ بود
 ز خاک شاید که ز زبر زوار دم
 چو خود خود تو دایم چو دیدمش نمود
 بدست نت یکی روی سید دستار
 که در ممالک معنی است حالیا دستار
 جهان پناہ یک کلمتہ از ہی بشنو
 در رہ خرد آنا را آن شود مشہور
 سری مدہ سقلی کہ فرق می کنند
 سرار زار شرار و سرور را ز سرور
 نہادہ دیک تہی بر سر زنی نانی
 درون او ہمہ آتش گرفته بچہ نوز
 چہ در حساب لہو انگی کہ نشاند
 صحیح را از تقیم و صحاح را از کوز
 ہمیشہ تا کہ سراپا در چرخ زند
 بصلح جنیم زین برین معلی سور
 مباد خالی یکدم ببوستان جهان
 سرای تو ز سر روی سر تو ز سرور
 چو بز خان ملک زرد نہان کنیز
 میان لای سبہ مہ رود چو کاشیہ
 ز خرد زوق ہمین ماہ بر جوشد
 ہزار چشمہ سماپ زین کوہ بخند
 ز تاب این بر تیش کہ تیغ زنت
 کہ شب روان را در چشم میناید تیر

درازند زره غبرین شب پی آن
که می رود سپر زرد در کمان چون تیر
غنی سپر که روی آن بود پر تیغ
زهی کمان که یکی نمیه زان بود از تیر
بوقت صبح که در پیشکافه چینه سبز
شب سیاه قباذ ز زر سنج سر بر
ردان شدند همه ساکنان عالم در
نجا کبوی درگاه پادشاه کبیره

بوی مگر زین آفتاب مسمیر
کشا و قافله سالار صبح مشک و عیبر
ز خلق زانج مگر بینه تیشن افتاد
که با مرغ مگر مسکند هزار بغیر
تند جام کوبن خروس شوی روی
در آن چمن که زنده عند لید چیکه صغیر
ز نزه زار طلف چون دیدم لاله
که بود ز گل سنج و جام ماده که کند
فوان تهی که کی چنین زلف اندازد
ز سایه بر طرف آفتاب صد زنجیر
عروس صبح بر انداخت زلف ^{شاد}
تو نیز سلسله غبرین زنده بر کیر
تو ماه عالم حسنی و زلف آن ^{میت}
صفت در خم زنجیرش آفتاب بر
خط تو با زلف دیر شاه کی است
که برود چهره مه را سیه کنند از تیر
خدا یگان سلاطین محمد تعلق
پهر تیر دیر آفتاب ماه وزیر

مدار شرح رسول انکه او با بر امام
بر ابل جمله عالم ولی شد هست و امیر
زهی محیط که در صلب چوب قوس داشت
چو نقطه دایره آسمان نمود حقیر
حیاتس کهنه مایل کلفه در تو
چنانکه در سخن حامله آمده تدویر
ز پشت نه پرده چار مادر و ^{طغر}
زاد چون تو جوان در کنار عالم بر
عروس زهره در ایوان بر کشیده
خیال نغمه جابه تو مسکند کجوتو
غبار لشکر آفاق که صحبت ترا
بسی دویدند در یافت چرخ با امیر
کسی که پیروی تو جان کرد چو تو
چپ سهما که کوزد او ز جبهه تعدیر
ملازم است بر خصم کار دشوار است
دلش انکه علی الکافین غیر سیر
رنگ طالع طالعون گرفته امین باش
که با نکت سنگ ندید لوز ماه را تیر
کجا درود روح اینین زنجیر بید
کجا بود زره چرخ سهم تیر خصیر
ز قدر اول هر شانه کواکب با
منم سمند تو کرده بچارمه تیغیر
ز آب تیغ تو امین شده است زرد
مقر طالت ماه از اسام میر
همیشه تا که درین نه چراغ داره سبز
چراغ ماه شود زردم سحر که تیر
ستمع مجلس اقبال پادشاه جهان
ز نور مشعله قدس باه عکس پذیر



چو ازین نحو جبه صبح انگار
 خیزد زنده بر منکن سلسله شکار
 رنگ تو که یک نظر جسنکند آید
 زین دو عروس صیش بچو روی نزار
 مردم چشم تو را دور چشم مرد
 آب ز رویم مبر بر نفسی بکشت و ار
 در شکن زلف خویش با همه شفتگی
 این دل بر کشته را پیش پریشان مدار
 بگو که باغ وصال بر تو آید بسیر
 ناشده روی ترا دامن گل زلفها
 مورچه زود شد بکرم تا را
 مار سیه صلقه زد به طرف اللذرا
 ضح مراد در تر بر زبانت زو
 لعل ترا در شکر عقد در ابد ار

بیج کن دیده کو شترای لعلار
 که پر زر شود خانه او چون لعلار
 کشت زوق در کد در روی شیر باز
 در دم افتاد باز زنگی آینه دار
 ذوق محو دریافت شانه زین لکنه
 سرد بازی کشید شب چو سر زلفها
 بلبل مرغی است کس از ته چشم تو زو
 جام بودن آورد از زن ز زلی ثمار
 صبح دوم تیغ زو یکدم از آن طلب
 کویرد و نفس زاینده دل غبار

آتش از زاب حنک سوی شکر برینت
 حنک و تر این جهان بچو جهان باید
 سر ز خط می بکیر کایت آن دو شینت
 تا نشوی چون قلم سر زده دور کار
 هست جهان رکب ز اینک ازین زینت
 کشتی ز می کشید بر لب دریای قار
 زین ز راه زده بافت صبور صبح اینت
 از پی آن تا شود خرد شرق سوار

بیج من تو کنو حاصل یکت زود مار
 مورچه آفتبه بین در پی او صدم ترار
 بوسه ده ماه را هندی زین لبها
 بکده کند سیم را روی خودی از آرا
 چون ز سر سینه دود را برده زین
 از زره دریا رود باز سوی زنگبار
 طفلد ز نوای شیر گریه کند باک نیست
 شب چو پر ز آورد زود شود هم ترار
 در پس مجذور دو نیمه پنجه شمر
 سیم او خرد کی است یعنی دو چار بار
 ریخته بر برک حنک اب سیه در نه
 چون برش در کشید سج کف شیار
 هر منو چو چو ارش او بش سپهر
 قیصر فخر نواد در ارا ا ر
 شاه محمد لقب احمد حیدر لب
 آن بابام زمان معیت او استوار
 دولت بیدار او بود دل ز حمله زار
 دست برادر گرفت کرد ز عالم زار

ای که شش اختران هر کجا از مهر تو
 خیمه ازین زنده بر سر نیلی حصار
 خلق تو و قدر تو این حسن و این علی
 دست تو بیخ تو این عم و آن ^{الغیا} ذو
 که صفت از تو یابد موی ۱۰۰
 از سرمه بر کشد پیر این مستعار
 در حرم آباد ملک مایح و خیم تو آ
 این زلفها تا جدار آن زلفها تا جدار
 آنکه تنی صیقل و امن جودت گرفت
 چون علم استین یافت ز دست تبار
 ساغری بر کف آرخنده زلف تو صحیح
 یاد وفات نگار پیش نگاه میار
 آب ز رنگس مبار که چه زلفستان ملک
 داد کلی را آباد این فلک خاک
 بر سر کوشش هنوز زلف باستان چو سرو
 از غم دل میکنند لاله بندق کفار
 صدمه مجروح بین از نده ماه نو
 صد کل رخسار بین خسته بر یک چار
 پیش درین خاک ان جمع شدن ^{دو}
 تا سوی حبش حبش جمله رو به یک تنه
 خاطر خود را چو زلف پیش پریشان ملار
 تا بحجاب جل نمیم است کلر
 با پر آتش رومی خنجر که از
 باد تا بندستی پرچم محقق تو
 ۱۰۰ نموز است شب کل بنابر تبار
 که چه درین بحر شعر یافت نمی شود
 زلف عودمان فتح در ترقی کارزار
 شاه معنی یافت بهتر ازین گوشتوار

محوشد لفظ زرد ایراد مینار
 جز خط جام مبار از پی عشرت ما
 نترن زار فلک کرد نهان لاله
 روزمه بر فلک آن سبک کل دنیا
 روی مهر را ندید نور ز آینه خویش
 که بجز کشید کنی عوض رخ و پندار
 حلقه زلف تو تا چند پریشان دارد
 دل گزشته آشفته پرسودا را
 دانه خال رخت حمد و آتش دارد
 مرغ پر سوخته جان من شیدا را
 رنگ مست گو که سوخته کمان بر سر تو
 جان همه ساخته ز کنی بچه مینار
 شورشخت آن لغتی شد دل برین
 پسته لعل تو بر در شکر کو یارا
 چرخ زلف تو در تار شد آنم کشید
 کرد همه دامن صفت مشک تر سارا
 ترنم است که آشفته شوی که گویم
 از پریشانی زلف تو شه والا را
 آن شهنشه در کجای کنجی شان جهان
 بود خاک در او آب رخ عیسی را
 و آن سلیمان که لطف ای نفاذ آتش
 بر تر از باد نه باد بر سر یارا
 و آنکه بی ابر حنیت کش او از زلف رخ
 صبح بر صوره آه شب نهد هر ارا
 تر مینا پر زلف تو دست در او
 در رشی دیده سر طارم او ادنی را

در تک خندق خود دید کی ربکی کعبه
 قلعه حمت خود نه روضه میسار
 تیغ که برق سرخچر او دید از مهر
 چاک زو برتن خود پراهن خار را
 خرد روی زمین شاه محمد کعبه
 قطره بافت ز نوح دل خود دریا
 ای که ز نعل سمنه تو خاک بر سر ماه
 قطره در گوش کند آئینه رو لالار
 و آنکه که کرد راقی سوری چرخ کرده
 نور بخت در آن مرد یک اعی را
 آن فرجه بت و شب پیکر و خورشید
 که در امر و پیش پست نهد فردا را
 نصر کوشی و ز مغرب آتش کویند
 جز مشرق الف و صلح نیفتد با را
 قلم کار و امیت زبانت که بطرح
 خرد آفتاب تهادت بنویسد لا
 گفت آن بکر که ز غایت نه با نرد
 پیش با نون کند خم سخن در مایه را
 مای ملک ترا الجوه غنیت که بناد
 آسمان بر خط محو سر اراده را
 مرکز جابه تو که عرض دهد عرض خویش
 عوض نقطه نهد دایره عظمی را
 ز استان تو بعد رتبه زو ز دید
 خرد و چرخ سر کنسکره جو زار را
 وقت است که از ساغر چشم آفتاب
 خشم بر طاس زر اندوده برج صهارا
 است روزان و شبان ترسناک
 با عدوی تو چه گری است تب سر مارا

هر که آتش تیغ تو برد آب از روی
 خاک ریت که بر باد دهد دنیا را
 بخت ای که برین لوح ز مردوش داد
 از یکی میم ز راه زده دو میم طای را
 که ز قاف طلاله عوض نقطه گرفت
 و لغت عرصه نه دایره بالا را
 قطع شمشیر سخن بر اعدای تو باد
 که چه در جهد تو خود سر نمود اعدا را
 ز آنکه در زد که تیغ که از آن سخن
 مقطع شعر نیفتد بر این دانا را
 در سگر برین عود سان عمارت نضاد
 که شواری بر این گوش سخن پرادا

سواد قلعه دلی اگر چه در دین است
 هزار بار خود تر ز خست المادی است
 چه قلعه است که قوی ز قلعه در آن
 محیط نه روضه صفت طایر علی است
 چنان بر ای درش در علو علو دارد
 که قصر قصرش از خست است کس است
 به پیش قلعه ایوان بارگاهش قاف
 نموده کمتر از آن نقطه که بر سر است
 به پیش بجز بر او ز لیکه مورد است
 ز روی معنی هر پست او پرا ز شعر است
 بلد گوی که بنیاد او به ز خلد است
 از آنکه بارگاه تخت والی دینی است
 خدا ای که سلطین محله تعلق
 کمترین علامش هزار چون کسری است

ترا که سبب مغول در کنار گل است
 بجای تو چه رو آفتاب را دعوی است
 چو شام خط ترا بدر دید روشن شد
 چه گنازه جو زیشند سایه طربی است
 دمان است که موئی زوزه در پیش
 میان است که کوهی بوی آوری است
 کند زلف تو با آفتاب با وجه است
 خط سایه تو بر طرف شاه با معنی است
 ترانبات از آن رسته شد بگرد
 که بر گنازه لاله ز فریدین افعی است
 دو مدار زلف تو میان شکار کهن
 خمار چشم تو مردم ذریع چو نفعی است
 مراست بوطنی زرد کاسه نقره
 که ساله است که بعد از آب زهری است
 زنج تو صبح شب قدر باید عید است
 لب تو خاک در شاه با لب عیبی است

تو نیک قدر تو بر تر ز طارم علی است
 نصیب طبع جا بهت حلیه کبری است
 کتابه علم را بیت که رایت زرد
 سواد آیت اجال دسوره لری است
 نبی مثال از آن فایقی تو در عالم
 که دهن صاف تو کشف مشکلا کبری است
 اگر چه خشم تو در شب بخشنی ملامت
 ولی ولی تو سرست خستایان است

فلک زهر تو هر صبح چاک زده خرقه
 بین که پاره او را ترنج زرد روی است
 چه قلعه ایست جلالت که پاره از روی
 محیطش جنبه هفت روضه عیبی است
 به پیش خضر مایون تو در آن مسج
 چه صحن خانه فارون خود در خوری است
 تو نیک از خلقت سایه خدا لقب است
 تو نیک از خلقت حاکم زمانه مدعی است
 از آنکه بنزدی شب جوهری پر بود است
 برای شکست مر ز شتری لبری است
 در انتظام ترا کلب کو هر عالم
 نفاذ عدل تو چون فیض علی است
 همیشه تا که خاک خاک کردون را
 ساطع حوضه میدان عالم صغری است
 دلیل قافله سالار شرح رای تو باد
 که نور خاطر تو شرح رهنمای دی است

این جشن منبت مجلس فردوس اکبر است
 کز خجید و طلعت نور زور خوشتر است
 این طلسم مرصع نه تو سپهر منبت
 عکس ذوق چهره هفت کسوت است
 این تخت منبت قلعه عرش معظم است
 دین شاه منبت عیبی او درین مبر است
 در مصر ملک بو سیف موسی همان است
 بر خردین محمد جبریل چاکر است
 در زیر بال با زرد چیر آل شاه
 هفت آسمان رنگ یک کس بر کبر است

صفای حاجیان که مرغان کشیده اند
 بر صفت هزار اختر خورشید افروخت
 زان چادر گوشه حجر رزین میان سخن
 که نوبی آن شام ملائک معطر است
 دودش کواد دیده حور انصاف است
 عطش سنجار غالیه حوض گوشه است
 پیل است کوه پیکر سزاست نفع ضرور
 در کاهش نمونه صحای محشر است
 عید آمده برای ماشای جشن شاه
 بر در نشسته طالب رده اند در است
 نوزد نیز آمده آورده عید سینه
 یکیز بره کا بوی زردیش در است
 حو قون نو بهار شده پای جشن
 موی سیه بقدر سپیدش برابر است
 زان مهر زرد بر پیش ترا زو شرف گرفت
 کا بنجا بوزن مشک کافور هم است
 در فضا زمانه هر جا که راست است
 آن راستی بعدل شده داد گستر است
 سلطان کیقا و غلام ان سکندر است
 کز آب خضر خاک در او خزون ترا است
 افعال او موافق رای امام شد
 و اقوال او مطابق شرح پیغمبر است
 ای سرور یک پرشت هدی را ز روی
 نقد تکاد و تو بر از تاج سحر است
 نه سقف میوتن که شمش نور سدا
 در گوشه هزار ستون تو مصفا است
 هر آیت کمال که پیش از تو حکم یافت
 آن حکم منتخ شده و آن نخته ابر است

زین بنمای چتر ترا در هوای ملک
 نه بال چرخ ریشه یک گوشه پر است
 از دام اشقام تو در آسین عدل
 شباهت در حمایت بال کوب تر است
 انکس که چون قلم ننهد بر خطا سر
 در دست مال عاوده مانند مطر است
 چون خاتم انکه بر در تو پشت طلق کرد
 دیوارهای خانه کین داریش آورد است
 تیغ میان معرکه شد تیر آسمان
 کا بنجا که او مقام نماید دو پیکر است
 با زار شیر ظلم ز عدل تو کا است
 پیلوی چرب فتن ز زهد تو لاجور است
 شکل جزیره در بر دریا بنابه است
 تا منزه کند سپه زنگبار را
 شود دیده بیت کز کف تو خاک بر است
 در پیش آب تنع تو کمتر ز خاک باد
 شمیر ز که در کف سلطان حاد است
 بر سبط خستیا تو با باد مدار چرخ
 آن آتشی که هر سرش تهر قصر است
 تا قطب را مکان طرف خط مجورا است
 وجود بدر چنان در کمال نقصان است
 که پیش بدر هبل آفتاب با است
 چو صبح خواجه خورش نی و هر دم است
 سیاه آئینه ماه بچو قطران است
 ز لدغوی مژه را ماند و چو مرد هم
 درون خانه خود هم بکلیه که در است

ضعیف تر شده زان موی دیده که
زرد مکت کم و چون مردم او پودا
دردن پریشش تب یافت تا کرد
چو بویش از نسبی با خودش نکا بد بود
بشکرتار بر لبش در بر چنگ است
ز زنج بقیش که ز زینش صحرای پیش
کمان مثال این روی پیش او گستا
چو از کرانی رخسار بگری آورد
جیب گفت که آتش عقلت سرد است
حکیم گفت که از روی وقت طالع او
قوی صغیف شد و سخت است نهانش
خبر بخبر و عالم رسید در ساعت
هنوز خاک در ماش سر چه چشم است
هنوز بود در داخل دو دکلن ماسر

در آب دیده خود خور و زار پنهانست
ز یک پر کسش هفت تا هفتان است
اگر چه ناله نمودش در ره کریان است
بهر کی که صبارا هوای جولان است
زار و زرد و پر از تات و تخت تالان است
رزد و خویش کجا بدیچ ما پیمان است
که در میان دو بازوش زخم مضان است
طیب گفت که این از خواص مجرای است
حوه گفت که سر سام زهر افشان است
چو زلف تیره و آشفته و پریشان است
لبس کم بودش و چشم او در کسان است
جواب گفت هم نوزش بقا و او است
هنوز از کف ماش آب حیوان است
سواد سلسله زلف شاه جان است

دعای

و اشکمان در سستین باره زرد بمان
سج چون جام زرد گرفت از کف نخلک
با دوش هم عینا همد موی لغت
خیز که بره در دین لاله زرفشان گرفت
بسکه سحاب بحر در بر سر کوه موج زد
غنچه چو بد را نیمه سرمه کم و سپید بود
کبوی شب برابر قامت زک و زرشک
قد بنفشه چشم سر زلف بنان شکسته دید
سر روان با نگر بر لب جوی دلبری
مهر باغ و بوستان از سر زلف بوستان
کله چو کلاه دشت رر صبح کشید جمع
بله گفت از سرم نیمه چو ابریده شد
فاخته گفت بیدار از زهر است برت
گفت سرمه که لاله را خرد صحرای خنجر

صبح دریده جیب از ان دامن آستان گرفت
سوی جانش شد و روی برستان
انکه های چزاره بر سر مه مکان گرفت
لاله زلاله در چشم لولوی بکرا گرفت
کشت لعل با به را بر سر ما و بان گرفت
حفه غازه در سرش نخچه و همه سان
مهر در دهر را خود شرف بینه زمان گرفت
سر و بیاد و جامه در بند زنج از کف گرفت
در خم سنبل و دونه خوشه از غوان گرفت
لاجرم از برای کتبت بوستان گرفت
بیل ازین گرفت و وقت سحر فغان گرفت
گفت قدح که مر ترا خون ال زان گرفت
گفت صبا که مر و با نچ عم خزان گرفت
گفت چه که مر و راقهر خدا بجان گرفت



اکبر و زمر که فرق لوی بفتش
 نبر زهم ناک همه بنام او
 بر سر قدر فخرش از هم مسرتان
 راه بر استاره شد خنجر او جو برق زد
 ای نو مهر که خجرت صدف مغفولان
 فطره اب در بحر کف تو موج زد
 خامه زرد جامه چون خصم تو کرد کشته
 کلک لال قامت بهر صلاح ملک دین
 برق محاب خجرت بید عدو بنیره دل
 نیزه ز شاخ زعفران ریخته آمد از جوان
 بر چم برق تو شد کیسوی مفتخران
 و لوله جنت در جهان اینک نشسته جان
 تا که بود بهر سحر منفذ خود مس صبح
 در دوزبان شهر جان با هم که شاه مند

انداز

بر ورق لاجورد نقطه زرش در قسم
 رایغ سینه نهاد بر صند زرا ز دبان
 جام چو ماه تمام شد سوی پر دین
 کف چو بر آمد ز جام جام بر آمد کجفت
 نقده وان ده بهما و از زرقاب آغز
 خیز که دفت سحر عزم زده را مید بد
 از پی نشه لبان طاس فکرت کشید
 دوش که تو مس لال چون زده سبینه
 در عوص تیغ لعل و از راکش کن
 شمشیرش همان آید و میزند

سایه لطف خسر و عالم پناه

ماه ستاره سپاه شامه علم

کر کشیدی ز رنگ لطف بر حسنم
 ترک نویگان با آب ندادی بس

۲

انش کویا ت کنه که در خشک
 سنبلی بویا ت خم زده کرد بقم
 می کند اورد سنبلی نوهر نغسر
 کچه پدید آورد انش تو دم بدم
 هست برای نبات حس حیثم نون
 داره از روی نون بر سر صاری قم
 چاه رنگدان نو اس ارب خشک تر
 چند بر داب چاه چاه تو اقلب بم
 دیده بدر خنجران رکت صخره دید
 رای تو از جور خزون بعد نواز زده کم
 شخه اردر تو ادا بجای کمان
 نایز در کت دست تیغ ستم
 خاصه بعد شنی کویا تیغ ز
 کردن پیدا را چون سر خاره قلم

ای که شمشیر حظه بی ویم
 قطره تو بار بار ارم تو بحر نم
 حرارت تو خاک بر سر خود کرده
 که جهان انسان شده بخیره علم
 روی سودا شیب کله تو که راه بحر
 مشک بچین میرد از جبهه دم بدم
 هر که کند کشر از خط حکمت شمع
 باد بد و قاروی سیه چون ستم
 تیغ ترا با قضا سر قدر در میان
 خشک ترا چون قلم ماه زیر ستم
 قدر ترا جای باش بر سر ایوان شکر
 حصم تو صاحب انش ز نوی کتم عدم

ملک بولایت اس ملک بدشمن بی
 فرق فریدون و باج کاوه و سندان ز
 در بعض ملک نو صورت حال عدد
 خاک و ریاض هشت عارض و بی کلام
 انش موسر و دود با اسجاد کرد
 ابر و روی حور شوره و باغ ارم
 خبر و شکرک دین باغ فرمانت
 زین نوعی بیض باغ حکم امام الامم
 ای ز صدفه دلی گاه نفاذ امور
 وی ز لطفه عس وقت عطا کردم
 رایت رای ز نام گرفته امام
 شمس و سما اهدی ظل دل انتم
 فتح تو نصب که بر بنی رخت عدد
 گاه بجز است فید گاه بکس است ضم
 پیشتر صبر است چه صفر هیچ حسابی نبات
 بر سر لوح بیان عفته بند ارم
 رایت شد از عدل تو روی زمین کجنگ
 چشم به بند بجز ابر در دله احسن
 کوی و خورشید صبح که وقت بحر
 خیز از زمینند بر سر تیغ حسیم
 که چه عیب ان خاص سینه شهبان
 حامل تخت تو با صهوه بکران جم
 صرح کلبه نفاذ در حکمت بنا
 در بدر آمد جو قفل دشمن تو لاجرم
 کیه ز تا فخره اکر زک روز
 بر سر منده نهد سر لکن بر دم
 هر که خرازه مثل معن شکر سگت
 باد چو زار است چهره در دوش تو دم

نخل آسمان شعله دار لب است
 دو در چراغ تو باد و شمع سرای قدم
 حاسد به مهر باد در لب نه چو مهر
 در حد خود کشته در ورق نه شبیه

بیا که در سلطان سینه عالم
 گذشت از غمک چار طاق نظارم
 بیا که صفت در گاه شاه و ابرو پند
 که در میان کم از نقطه بود عالم
 بیا که مرکب را بگویم و صفت کنم
 که باه کوک نعلش کین خاتم جم
 که در باوی سستی میان آب روان
 که پشت نامه مسافت او بکند و قدم
 زهر سکنده دارا غلام سام حرام
 زهی محمد موسی کف سیجا دم
 زهی سرای تو ابوان کبری ازل
 خفی در نوحیم سر اوقات قدم
 غلام حلقه بکوش بود شاه برب
 که ای تره فرخوش تو مفدا ای جسم
 نیکینه دار بود چار پیش زره پیش
 کسی که دست ترا بوسه داد چون نم
 هزار بچه روی بهر شتر زاید
 ز بهر خدمت تو همان بهر شترم
 چو دیده دولت بهارک جهان بگیند
 گرفته دست برادر این بچل چشم
 نه خفته ماند و نقدی نه ظلم ماند و جفا
 نه سقم ماند و کبر نه جور ماند و ستم

الم ندید لطف زبان بهن فها م
 کران الم خبری نیست مندر اضم
 زبان بریده و تن زرد و رسیه با
 کسر که سر کشد از خط حکم تو چو قلم
 نگار خانه کردون و کسک فوغت
 که درخت و بخت خرد شتری بهیج سلم
 بر آستان بویک چ منال صد عمره
 که با بگناه نو آمد چو پیشگاه حسرم
 لوائی فتح زانصب ایچنان کردند
 که افسر سر مغول است و طاسک برجم

چو ترک امر و مند سوار بر او بیم
 سپهر بر سرش فشانده طشتهای درم
 گاه نقره خامش با ختران مرصوع
 فبای طلسم سپهرش بکمان معلم
 روی عودی او از ترجیج رر لاسنی
 ضبای جهره او از طلوع صبح درم
 کشاید پیش او نمکای دیده زر
 کشیده بر سر او نام سایه بان ظلم
 چو چنگ می شود از قربت و لیک با
 خردن زرت سرد و با اتفاق ام
 کبی شود چو کمان و کبی سپهر که تبر
 چو روی و ابروی و زلف زره کلام

مگر شهید شد است آن ندید سو
 هزار گری درین برین کوه و جم

چو ماه من کشد از منند کرد ترک حشم ز ملک سینه برارد و مار شکر خم
 شفق مثال بخواب ال کنم مرقوم کما بهای غمش را کتا بهای قسم
 زهی لبست کهر ز نهاد بر یا قوت خفت ز غالیه رنج بر بسته کرد بقم
 رسته نودل شور بخت من بر بیان ز خلقه سر زلف تو کار ما در رسم
 بخردان توای افخاب همرا گیز که دید زره که بر دین در بود مدغم
 بخردان توای زهره هلال ابرو که دید سایه که بر افخاب کیر و چم
 کم آمدی و شد تیره بر از پی بگد توای و چه عجب پند از منماید کم
 جو کلک خسر و ملک است خط نیزه که بر ورق ماه مر کشند رستم
 مد ابلکان سلاطین محمد نغلق کزیده خلفا بوج مجاهد اعظم
 اگر حساب کعب تو نمی نمید اش تر سر نشدی از نهال کرم از کرم
 چنان ز آتش نوح نوکر ظلم که است کرده ای اب نکرد در سیر او در زم
 مباد ایند عمر توای تیره اگر چه صورت بی جا صید برارد دم

باز گو دست جرج بل زمان در هوا ما سپید است صبح مهره زرد در قضا

لایه از آواز

مرغ سر انداز شد جمله دسا ساز شد زاع سینه بر شد در قفس از دوا
 کرک سحر نوک دم بر سگ چهار زو کاسوی زرد هسد بره شد در چرا
 شاه در دینت روز امر و بندیش این شالم بدق وان بورم جنوا
 سرد فرجی دوق ابها بر سری دق داناکه نیست آید بار او
 آید جام نیست نهی به شود آید پیش تو ابر بر رک جگ از ما
 پسته بی را نشان در پسین دپام تاد و ابر پیش خندق ترا نوا
 سوی در چهار دو پنج مد نو خرس ناسوی پروین رود از شفق زرعط
 جام که این جگ پیش تر در شکم در همنش خاک باد که کند سبیل
 زین فدح از بگد دم نوشتن کنه صبح ام از کف سانی مهر در حرم کبر
 عقل نو کبر و کمال جان نویابد وصل غم شودت بی مال دل شودت
 مستی جان ابدت مکه و کوه مست مطرب او در ح قدس سانی او مصطفا

در نو بدینی بهت حرم طریه در چین
 مجلس سلطان عهد سلطنت

رضختی شب روزه اینها در قفا سیم طلب در میان رنگی زمین قبا

روده شمشاد و شمشاد سرخ
که برخ فبر کون فرق کند بر قره
سلسله بند در شام هر سحر این با نو
اول احوال و دینه پیچ و دویم
ارصد و معنادا و اگر فکسی اندک
شکله ماه را خضر و شیرین سخن

بازند بر ولی چشم تو بر جفا
زهره ماه نوبت هر دو بهم در خرا
زلف تو از روی تاب ساید خورشید
بر رخ در اختران زان شفق الواده
خط و بر کرد کلک در شکن در شکن
در سبامت مامور چه زرد کرد
شاه کلک استن و ملک استن

۱۷
آنکه زلف عطاش از کد شد غنی
روز و خا چون گرفت قطراتی بکف
دقت سجا بر فشانند کج کف او در
همست فلک رخسار او کف لک بخش او
کفش کدای در شش چون گلند بیخ
بر سردالی روم جا کرد و تاج نه
ای شده ز انعام تو در چه از ز کشتی
چشمه خورشید را کرد و طرفی رود
کوشه ایوان تو حاوی هفت آسمان
کرمی شبید ز تو ز لافشان پر شد
کرد فضای بند که ز تو یکس محو کرد
تا که بود اوج حور بر سر ایوان ماه

هر یک یک سال نو مدت بکد و چرخ
ساعت هر دور تو هفت روز چرخ

جبرئیل از طاق رود در شهر کویان رسید
 که خلیفه سوی سلطنت غفر و فرمان رسید
 همچنان که بارگاه کبری لایزال
 از بی محمد است فرمان رسید
 مرسلان را که کوس را بستند
 سر مهرش مصحف ار داد و خوشتران
 شاه را بر کله عالم حکم مطلق داد اما
 این خبر بر هفت کشور بریده
 نسخ فرمانش جهان فرسود
 کا صد نوعیغات دار الکفر و بدعت
 ماه و صد را چون پویشی کرد
 خلق مصر که از کفران بپند ستان رسید
 عاصدش نژاد حاکم سر کرج باد
 که خضر سوی سکند چشمه جوان رسید
 ملک را باز و فرسودن سر از کرج
 کیش داران ضلالت موای دین گرفت
 شرح را حرم فرزد و در فوج ایمن
 در هجده مومنان اند که هر سالی بود
 پستو ایان شریعت را حیات جان رسید
 زان شمار بهما که بر فرق رسولان رسید
 آسمان با هفت دامن رود در صبح
 ان یکی پیغمبر است و دان که باشد رسول
 هم بنا بر آنی که مبر بر سال موعده شد فرو
 از امیر المومنین خلعت سوی سلطان
 حرج را در سلکهای لعدنه ایسان رسید
 صبح با یک طست زین سینه فرسود
 جنبت کفر این عنوان بر سر این رسید
 زین سفر ماه محرم سابق شعبان رسید

است کرم ماه حق سوی خباب طلح
 صبح دار از قباب ملک دین خندان رسید
 و ف کف است و در شطر دبه و جلیک
 رخصان مانند جرح از صاحب دوران رسید
 قبه چتر سبزه اراک بر ام این زمان
 بر سر ایوان منعم طارم کیوان رسید
 اقباب ظلم بر جرح نظم نیز بود
 رقتاب بیخ او چشم سایه بران رسید
 استیغ عدلش از نه طارم فطاک حوا
 عذر مرغانی که از هفتاب بر کمان رسید
 از تاج کشته اند از سلیمان شد
 تا یک روزه دو ماه راه را از آموان رسید
 این عجب تری که میران شنه و سبم
 چار ماهه بعد را در یک قدم ایسان رسید
 از نس میران او کا و نین آن برایش
 کفایش چون طین در پای او کومان
 که در شش تو تا چشم مهر و رفتند
 صفتش هم بکش قصه حوا رسید
 بد ز کوشش بر شتر را کف اقباب
 ستر از سر غریبش سوزان رسید
 لاف فریب دی و فرق کز نش لاجرم
 سر نشه های کراں بر جرح سر کردان
 ازین دندان و دوشه آرزوی شخ عدج
 چون شضم بر پهل این نشه اندان
 هر که از حکم جویش کشته کیر و چون کمان
 روز کوشش کیر کمان کیش را اقباب رسید
 که در اکاهی شتر اندم که صور آن گرفت
 پیشه را بگریشه و ان چون تبه بران رسید



درد اسلامی که در اول دواش شاه سید
 آسمان یافتند عجب استبان در بر کشند
 از غضب آرزو باد سلطان را خلق
 کاظم کرد در سبستان همه ستیج بر
 دوش کرده شش کوه کوی شب کبر خاد
 شاد بپس ای هر که فضل اله در بندل شاه
 دوش از نمان که خضر وزیر خدی جز
 شاه سپاه هند که مامت نام او
 یعنی رسید صفت و فرمای سطر
 والی عصر احمد عباس امام حق
 فرمای صد و بافت که این لغوب
 در جوف چارقه زائس که بسته شد
 هر قبه از عروس زانند و سپهر کن

جانا

خیا طریح دوخته بر دامن قابس
 بهرب دامن سمر پش که خدی است
 در بر جاش طارم نه طاق سیاه
 در ضحاش شمر طرازان شورش
 فراش استان در ادبه استین
 در کرد برای تماشای خلق ترا
 بانی انبهارت و این نگار او
 این جشن شاد است که از حضرت امام
 منقرش که در کف خطاش به باد
 اقدم کرد در دم و جوان چمن شام
 که چرخ سبز بایش اینک بس چرخ
 العاشبه که بر سر منبر بر خطب
 سده در محمد تقی حجبان عدل
 خلق ترک مردک چشم داد امام

از پردهای سبزرزانه دوده آسته
 طاق و منشت بال بر صبح کت ده بر
 بر دهنش کوزه خردم شکل بر
 در طاقش زخمه نازان زهره فر
 صدران با عمامه دشمنان با کر
 اظهار کرده هر فرق این خوبتر
 روح القدس با شیشه ناور
 آورده اند غنم و فرمای سبزه
 بر روی خاک باقی و خانی و جنگ در تر
 ما نور امیر شه زید و میک و خیر و شه
 در نایح لعل بایش اینک خطار حوز
 سده شرف و غنم شسته بکوه بر
 ماه زحل مگاش شسته مسیح فر
 تا ز شیخ در اول مردم کند اثر

ای برقی جاوه تو از رای کس با
 از اشرف لالی دوازده سراج رز
 ای برک رکاشه کنده اوری سخات
 خوانی هزار کاسه نه چرخ ماضر
 در پشته صبا بت عدلت ز اتمام
 این شدت اهوری موده نتر از
 نادر باض حسن و جمال مابان بود
 بادام عین کس و پسته نزار شک
 باد اعلی صل شده زنده حشم
 باد و در سه راه بر مردم صبر
 رویش سیه بادوزن باش بریده
 جوش نامه هر که از خط ملک شید سر
 نازیر شرج که تابش بود لبوس
 بی برده با و در دل پهم دشمنان
 لیکن اشقام تر انا و کس سحر
 ز اقبال اخشب کلا بسداز
 که نفس بود کار زیند در اکثر

پدید رفت که این جشن خیزد الموده
 صف تالابک ابلک سنده از چرخ آ
 هزار خرد و خوش شید تیغ در سبزه
 هزار صند عرش شدت بر یک است
 صفی که چون سره در پیش جان بینی
 هزار که هر اکسبه هزار است
 قضای عرصه یک ستمون با کوش
 محظنه ابو و هوش فله سبناست

سپهر بود او پرده نگارینی
 که راه بسته به ام از پی مخالف است
 درون پرده زهر گوشه و چنگ زنی
 هزار مطرب کویای غنایب تو است
 ز پیل که روان بین زیره خور
 قیامت است کزین هر دو در جهان است
 اگر نه خلد برین است این هزار تن
 چرا قضای درش عرصه گاه روز
 بی چنان حرم آباد انجان شاه است
 که او متابع امر خلیفه دنیاست
 ابو الربیع سلیمان خلیفه بر حق
 که آستان درش آسمان خود علات
 امام امت احمد که خرد و هندش
 بجان غلام و تبین چاکر و بل بولا
 ابو بکاهد غازی محمد تغلق
 که مژده وی در او پادشاه چمن و خانت
 امیر بار و لیت آصف سلیمان ل
 ندیم خاص وی استاد بو علی است
 ز بی سکندر کشور گاشی عالم کبیر
 که نعل مرکب او به زافر دار است
 ز طول و عوض خاب تو یکم گشت است
 مسافحی که خرد را میان ارض است
 سپاه عدل تو آصف کشیده کرد جهان
 ز قهر او که عدد در میانه ناپید است
 کشته تیغ و کمر سبزه از صحر است
 کشته تیغ و کمر سبزه از صحر است
 زبان تیغ تو خرق خلق خضم ترکند
 از آنکه قطره آبی میانه در ریاست

قلم که زرد قبا بند و نیت در گفت تو
 اگر چه انگش در میان ماه قنات
 هزار مار سیه که در چهره مه را
 هنوز در سواد استلای آن سودا
 کینه دار نشیند بچار بالمش زر
 چه حلقه در در تو هر که اگر کشد دست
 کشاده گویم عیدیت خلق را آنم
 که بسته کردن خفت برای قربان
 همیشه تا که ز تاثیر محجر کردن
 بهار غالیه دارویم باد صباست
 کل سعادت از خار سخن باد بعدی
 که سردات توستان ملک است

چو پادشاه جهانگیر عالم بالا
 بفرود خانه مرد وزیر شد تنها
 کشد حصن نکو کت را که سنگین بود
 شه زمانه تا بریخ ادخلوا فیها
 زهی حصار که ربعی ز حلقه در او
 محیط نه راضی هفت قطع مینا
 چه قطع است که خوشی بود ز رفت او
 فضای عرضه نام رواق او ادخل
 چو بام چشم بلند است و باره مردم چشم
 از آن سوادوی آمد ماینه دریا
 نهاد او ز صفا بود و آن صلابت
 که مرد در آنه سکندر گرفت نه دارا
 برون او همه دیوان محقق انداز
 درون او همه حوران آفتاب لغا

که بر او همه جاموس که کدن کردن
 صفرا و همه طایوس غنایب بود
 ذوق او همه سرخیل کاروان حرم
 طریق او همه سر صده راه فنا
 مکان او همه شیران آسمان پشه
 کنان او همه عولان لژ و سما
 برین حصار مظم شهشه عالم
 شب در آمد با صد هزار غر و علا
 قطار موکب اقبال در توجیه روی
 سوار شکر ارواح در فضای فنا
 صحنی که چون مرثه در پیش حاجیان
 هزار کوبه هر کوبه هستند ز لولا
 زرد و شعلها میروشت بر منه سیر
 سواد آیت اسری بعدی سیر
 سلاح دار سبیل و کلاه دار قمر
 سپاه دار سپهر و نگاه دار خدا
 سنان کشیده عطا در که ای ملک کعبه
 زبان کشاده زبانا که ای زمانه عا
 زبان تیغ بجن حود شه سیراب
 دغان فتح لشکر جهان شه کو یا
 بین مطاوع شرع محمد مرسل
 بدل متابع امر خلیفه دنیا
 ابو الربیع سلیمان محمد سکفی
 مدار شرع بنی شمع دوده خلفا
 امام حق که شد او را محمد تغلق
 بدل غلام و بتن جا که و بجان مولا
 اگر حصار کشید بود بنام امام
 و که مدینه طراز دد بکسان و را

زهی عطای تو پرایه نبد منت اقلیم
 فوخ سایه چتر سایه تو خورشید
 ساطع باد کمت صد چو جادوی
 بدان صدای که صبح اخر مای قوت
 که در سیر دبور فراق حضرت شاه
 ز دور چرخ بدوران شاه میخوابد
 همیشه تا که ز دوران کلاه می پوشد
 هزار سال بقا بادش عالم را

خنی لوی تو سایه نگار نه مرعی
 خود پایت بخت بلند تو جو را
 غلام پاکیمت صد چو پادشاه خفا
 نهاده بر سر این چرخ لاجورد قبا
 نه مار مانده بود ز زردای عشرت
 که پیش بد برنگردد ز آفتاب جدا
 قبا بی بز مرصع شب سایه رود
 ولیک ساعت آن ضعف سال بود

بر سر چاه زهره بین آموی زنگار
 بر سطر اسبگون سوی سرای شتری
 روحی روز از رفت کلاه چو شد
 نقطه زرد نمانده بر ورق محرقم
 خیز که لاله زار شد بزخشان زرقم

میل سوی کمان نگر درک سنبل گذار
 رقص کنان رود آن نگر ساغر زنگار
 صدر نسج بکیشبه شاه زنگار را
 بوی که بدت آدم چون قلم آن نگار
 رو تو زلاله بر کفن سنبه تا بار را

بچو بختینه جان طلب آمده در محیط غم
 بعد حل شده سوی عقد کبر روان شود
 بد بر از شفق کند این ده ستاره را غم
 ماریه چو حلقه زد کرد مر تو لاجرم
 حاکم طول و عرض آنکه هزار طغنه زد
 والی عرصه جهان شاه محمد آنکه زد
 ای ز شار زرم نور خیمه مطرب ملک
 هشتم هفت خوان چو شد کاسه خاک
 دایره فلک که از نقطه خاد در میان
 شب ز سر ملالت بر سینه بر سینه
 در بر بگر جایی بین زنی زرد جامه را
 قهر تو که خواص را منع کند کجا بود
 روی فلک ز روشنی فلک کرد
 رو که ز غلظی سحر تنع تو نیست در جهان

این همه هست و از تو ام نیت رجائت را
 که تو سوی شکر بری ساغر و شکر او را
 که تو شکر فشان کنی لعل ستاره بار را
 عزز بقای خود کنم مدحت شهر بار را
 لعل سم سمند او تاج سفید بار را
 بر سطاق آسمان خیمه اجتناب بار را
 در لکن ز مردین گوهر پیشمار را
 شیر منون کون کند حاسد که کار را
 عرصه جود و قدر تو سخن سرای بار را
 مد رقص امان خواهد چاد و ستار را
 سیم بریز پای بین رنگ سیه او زار را
 میل را در اصل زاده گو گذار را
 پیش ندید کس سخن ز کنی زلف آزار را
 قطره آب بگر دشمن و افکار را

تا که خزان سوی رزان در دهر آب زهرانی
تا بچمال در هوا بر چو کج شعری
تا دم بر در زهر راز رخت محمد
با دقت تو بهین ملک برای ملک
تا دل سال و در زلمات طلعت
صحن تو باد جلوه که روضه شربت است
تا عروس نظر جلوه کند راویان
خوایا که زمین از احوالش از مضیبات
خروس که خروشان شد درین مال طیار
درون بلبله خون شد مدارای جور در
سپیده جام زین را از ان بر طاس بر آرد
زرق زبکی که بان شد دستار سیاه
بست آرای ضم جامی که در میخانه سادی

پر ز دولت زر کند دامن نره زار را
رشته پر دور کند سوزن کوک خارا
قبه سیمگون کند عهده کو بهار را
تا جلیط شار عان منع کنند جارا
غالیه در دهن کند زاهد روزه دار را
قلق تو باد طغنه که بوی خوش بهار را
بهر ازین مایه کس دانند که شوهر را
ر بودش از دقتا تا که حسابش بهش
نمان شد با طوس از نینب زدن پر
که آن مرغی نیست ز دوی در در دور
در آردت سیه چیمان طلب گیری امیر
چو باز آرد می خندان نهد بر سگله ز
کلی خشت سر خم بهتر ز صد تاج اسکندر

غیبت در آیدم راه دور جام
کشت نامرادی نیست لاجلس دنیا
دلعبه امام حق محمد شاه بن تعلق
نه دارش مانند دار اندر آن قصر
بهت جاودانی نیست الا حضرت
که ظل رایت رایش بود صد چون

چه راحتها بودم که آید در برم لبر
برای شوری بچشم لبش در بسته در بسته
زهی صحنیت و در آخر دور دو ماه نو
زهی رک کمان آید که چشمت است بسته
توان سردی که میداری دوی می سرین
لبت را در شفق پروین و در آرزوی
من کرکته زار لغت چرا آشفته مدار
اگر چه بازم از غره جراحها نهد بر
برای غلی غلیم ناقش بسته در بسته
خنی مانع عذارت را دو لاله در دو
سنانها که بر کرد و دهند و طغنه بار کبر
من آن مال که میارم دو صد نفرین
همه رو است که چون پروین بر تن بدیده
پیشانی او پر شد نعبه شاه کج و بر

چو کج است اینکه راب روان محسن
محیط خج شاخ از وی بود که قطره دان
کنارش در میان سر میانش مشک او دور
که خواهد از رخ عالم شود که در شور و

زبان که در او چون بیم بوی جان آید
 ز بجزش سگت بگذرد بوسلس زلفی
 خوزد لالهها آندم که در بک جیبا آید
 چه چرخ آتاباشی آرد همه رویی آید
 سه حرف نام این طوطی سلک کنی آید
 بر نه چون روی آید چو ایمان آید
 چه برین است آنکه زلف خشک پیشو شد با بر
 چه شمع در سر بر بندش رویی هم هر است
 بیزد بر عذار صبح ماه ز شب بسته
 تبرکستان رود از چرخ مفسس کرد آید
 مثلث باشدش نام و مثلث راست آید
 کمی دان حرف آخر زادوم را نیمه پنجم
 چو این مای ریش را بجز کف بر جزو

مره دیدار چون چشم همه رویش پر کرد
 اگر روزی سرا جزود بر باید از ملوک آید
 دهد با مردم دیده حمالش بر کج بید
 بنده از نسبتی دارد ز زنگش تیره آل سنگ
 دو بیل بریز خود دارد که او را حار صد
 در اندازد سر از خیرت تقای دیش کرد

چه درین است آنکه سرد مشک آید چون در
 از از غبرن پوشد کنار کبر با سپکر
 نشاند بر کل بادام شاخ ز غفران غبر
 حرمانی می رود در چن کشن در پانچ پنجر
 چو از مر که روی آید مرع کیر دوش آید
 ولیکن حرف اول را بجز محمد ورد
 مراد را سخ ماه نو سویی می شود هر مهر

خدیو عرصه عالم محمد شاه بن تعلقی
 پشت جنگ قدر خان قدر دار آری
 ازین پس فتنه را با شمش سپین مید بین
 تن بکران در مش را قدم لایح لایق
 بسوی صدرش از نه ره ملک صد ساله
 درش عرش عدد قارونش در باکم
 متمم کرد جام او پر از درشته عین آری
 سلیمان ملکان معبدت سبلی شد
 توان حیدر توان شاهی که طوق کالی
 مگر صبح دوم زین رو جنبیت دار خشت
 چنان روی زمین شد راست از کلک آید
 عد و حیویت پس با زرد قدره روی آید
 کسی که روی کل میند بهر خاری نظر دارد
 خودس زهره تا از هر جنگ میگون نه

که در برزم جهان آری سگند ز زیندگار
 سیاهش پیش موبد با تمن مظهر فر
 ازین پس ظلم عدلش بجز میرد حجر
 کف ساقی ز مین را پایله جز بود جز
 بچشمش ز مین لایق از او تا استان در
 درش مریم کرم کل دوش علی مهر غار
 بوقت خنده مهر و بیان مانده از سخن
 و کز نه سخت سخت را اندای بر کف
 دوالتش آموی آید که از لب شیر نه
 که هر آنی ز زانم زده نهد بر صومعه اشفر
 که خم هر که ز بند چشم خرد در آید و سه
 که مجلس مینو آهوشتر چو مطرب را شود
 کیسکو تو تیا باید کشد در دیده خاکستر
 دف رزین کند پنهان زیر نیلگون چا



ترا باد بزم ملک جام خرمی بر گفت
 کلاه سلطنت بر سر قبا می نخواست در بر
 آن بد رفتی خوردین بودین همه چنان
 در رخ مر تو بین هر لحظه که خنک تارش
 آن زدوق در یاد دل تا خرسوی لب زد
 ماهی بچکان باشند هر سوی کندارش
 مرغی است کس از دیده کا در سر زرد زرد
 زانوی چکان یعنی خون از در منقارش
 موج دل صد قلزم یک قطره ریا تیرش
 شمع لکن چاهم یکدزه زانوادش
 از غایت بیانی اردت رود هر دم
 با آنکه نباشد خود جز آگهی کارش
 در زکس چشم ما صد سران لوز زرد
 زان کل که درخت عقل بی کل لوزادش
 سه حرف که نامش را محمد در دست آورد
 بر کبر کی زدوی با چار کجوان چارش
 تا غنچه پر زین مالله قرین کرد
 چون رود همان شود در برک چارکاش
 هر چند میان خلق آبی است عام ادرا
 در مجلس شه ماری بی مایه بود ماریش
 پروین ز پیر شد نهان در لعل کبریا
 ز بجز کس است ز لب که در مزارش
 از زکس میانه آب قیم اش نم
 کز بزه در روزی بر صفی کلنارش

چون فرق بر شانه صد شاخ کنم دل را
 که کبر موز روی نیم شده پزارش
 بر آئینه مر بین اشفته صف مویش
 عینده بر آتش بین اردود سینه اش
 آبی که زخم چون صبح آلوده بخون باشد
 اندم چه پدید آید بر آئینه زنگارش
 و انم تو شم چون سرو از بند غم آزاده
 که سنبله تو روید بر کرد سخن زارش
 یکدزه زهر او نقصان نشود از بد بر
 از تو که رو آورد بر صبح شب تارش
 زلفش بسببه روئی شد خصم شه عالم
 که گشت کوه جز شد آویخت کونش
 زمانه بجز در شایسته دریا دل
 که زبل بجا آید هنگام سخا عارش
 بر باد سیلان را از تو توان دیدن
 که در اجلان باشد بر مرکب زهر مارش
 چون دفتر کلر بادانه دایره صد پاژ
 که بچو علم نهند سر بر خط از آرایش
 ای حرد شیرین خطایلی است کلکلت
 محبتت بر پنجر ماه از غم زخارش
 بد کوی تو چون چو کمان که در خط تو سر
 پاسبان در آهین بین چون صورتی کاش
 از آنکه سبب گشته گرفته رده مالک
 تا بر طبق دو زنج شربت دهد از آرایش
 هر که کلک داد در عینه نهان از تو
 بر خلق جهان کرده هر صبحم اظهارش
 و جی که عدد دارد نیست که نوز عین
 که خراج عقیق احمد بر روی چو دیارش

ماه رخکاست که رنگش بر دشت
 قوی نبود یکبار کند و دوارش
 کرد در رنگین و او سلیمان فر
 هر بنده کرد در دیوان عون تو شودیش
 بسیار روز آرد شباهر کلکم
 تا شاهد مرخ تو شد محرم ارادش
 تا کند عیار آرد و سیاه شب
 صد شعله میخوایم از دخته آرد و شب
 در دوده آقا بش از حضرت جبارش

قطب از آن که عونت سوی خط محور
 کار دمانیت بر دماهی و یک بهره
 دارد جنبش و قطب از حرکت خالی نیست
 نقش در آن چرخ زمان که در دست ختم
 قطب خیزد زه ردا بر خط زخم
 را خص زرد قباخته کلام آرد
 بیت و یک پیکر نو زنده در ایوان سال
 هم چون گوش دلارام مرصع ریلور
 در میان همه رطله این طایفه قطب
 حارس صومعه شب و روزند و در حاکم
 بود بار که عونت او لیک و سر
 بر در مطح خاص کعب بر شادوس
 بچ چاوش بر نهاده است کلامی بر سر
 رخونی است عبات که درشت نظر

پیش او سیر صبی را بهنای هبل
 عابد را که سوی کعبه باشد رهبر
 کرد رطله خود جمله مریدان را خلاص
 کشته رقا ص و در ایشان زلبانی
 هر کی دخته بر خرده خود چند دست
 بچ ما خصیه دارند ز راز یکدیگر
 بر در بار جلال احدی شیخ و مرید
 همه صافی دم و دانی قدم و فرمانبر
 همه در معرفت کشته کمالش حیران
 همه در سیکده خاص و صالحس بچ
 همه در سبکه مهر حالش بچ
 شب و روزند تا خوان خدا و بد
 صبح و شامند تا خوان خدا و بد
 تا نبات لب توسته گردن شکر
 کام من غاچ چو ساغوشند از خون بکر
 عقده زلف ترا دایره مه کبار
 نقطه لعل ترا عقد ثریا در بر
 بسته شور تو مشهور معتم منطلق
 ز کس شوخ تو معزور با مقام نظر
 که زلف تو زنجیر منستی بر ماه
 قبل کشیدی جهان دور تر
 ایلب می دوش تو ساغ جان بر ایلا
 دی شب سرکش تو گوشه مهر راد در خوا
 پرستاره شود آرزو زنجیر بد در خوا
 که بر آید شب اشفته تو کرد سحر
 لعل مل نوش تو بچون شب خرد و شری
 مشک کل پوش تو چون فامه شامه بچ

حاکم مشرق و مغرب منثور امام
 شام در پاکبش مندوزی کلز قبا
 پادشاهی که بخت سریش بود
 کماکاری که بجز کلک دیرش بود
 اقا بیکه بجز رای دیرش بود
 قصرش اینچ که برکنه یک چشم
 ای چو حورشید رادق زده بر اوج
 ماندین دم که ز دور ملک شد بنا
 دزه دارند بر اجوی پریشان صفد
 بود دیده توانند رخ عیبی دید
 عوداگر از زدن زید بمیرد هرگز
 بر حلا سلاطین جهان شد دادور
 صبح در بار کوش روی ازین مغفر
 بر سر عرش اگر صلبه کند اوزی جوز
 کز مات شکر آلوده چکد غنبر تر
 که همی خورشید چارده بیند اوز
 عوضه هفت مائات کم از یک چشم
 وی چو شمیر زده بگر گفت موج کهر
 بچو جانبد کون غرقه مدام اهل
 صبح دادند نشسته جلد بر جوز
 چارگشته همه را کوش سوی نغمه فر
 متدارا کمنده از سر حال خبر

چون رفت سوی مای از دوشم جوز
 زان پیش کاسمان را خیا طبع
 در آب جگت مالا پیش آرزش تر
 بر خرقه کبودش کیما ره معصر



